

# دوره دکتری در ناکجاآباد

محمد صال مصلحیان

دانشگاه فردوسی مشهد

<http://profsite.um.ac.ir/~moslehian/>

سالها پیش مقاله ای خوانده بودم تحت عنوان "درسی در بد درس دادن" که در آن نویسنده تلاش نموده بود به معلمان بگوید چه کارهایی نباید در کلاس درس انجام دهند. همان داستان لقمان حکیم که او را گفتند: "ادب از که آموختی؟" گفت: "از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم". این داستان تخیلی با الهام از همان مقاله، بر اساس تجربه دانشجویان دکتری در دانشگاههای مختلف کشورهای گوناگون و به صورت برگهایی از خاطرات روزانه یک دانشجوی دکتری به نام هیچکس این هیچکس در دانشگاهی در ناکجاآباد به رشته تحریر در آمده است.

## آزمون دکتری

امروز هوا بهاری بود. برای مصاحبه آزمون دکتری به دانشگاه ناکجاآباد آمده بودم. محیط دانشگاه برایم غریب بود. تنها چیز آشنایی که در اطرافم به چشم می خورد شکوفه های درختان و گل های رنگارنگی بود که دانشگاه را تزیین و آن را برای گفتگوهای دوستانه دانشجویان باصفا کرده بود. انگار همه گل های دنیا مثل هم هستند و برای همین بود که به نظر غریبه نمی آمدند. از همه داوطلبان خواسته بودند ساعت هشت صبح در دانشکده حضور یابند. عده زیادی، از دور و نزدیک، آمده بودند. ساعت یک ظهر شده بود و دل تو دلم نبود. کاش همچون مطب پزشکان وقت قبلی داده بودند. در راهرو و نزدیک اتاقی که مصاحبه در آن انجام می شد ایستاده بودم. گاهی چند قدم از اتاق دور می شدم ولی با این دلهره که ممکن است مرا برای مصاحبه فراخوانند بی درنگ برمی گشتم. هر داوطلبی که از اتاق مصاحبه بیرون می آمد، بقیه دور او جمع می شدند و می پرسیدند که مصاحبه چه طور بود. همه کم و بیش می گفتند: "خوب بود. سوالها هم خوب بود و ..."

و بعد آهسته و گنج از دانشکده بیرون می رفتند؛ بی آن که فرصتی دست دهد تا برای ما "خوب" را تعریف کنند.

بالاخره انتظار تمام شد و مرا صدا زدند. وارد اتاق شدم. پنج تن از اساتید ممتحن پشت میز رنگ و رو رفته ای نشسته بودند و پرونده ام را که شامل ریز نمرات دوران تحصیلات دانشگاهی ام، زندگینامه علمی و چند توصیه نامه بود ورق می زدند. بعضی از آنها نیز مرا برانداز می کردند. برای یک لحظه حس کردم کوزه ای سفالی متعلق به هزاره های پیشینم که در پشت ویتترین یک عتیقه فروشی قرار گرفته ام و چند باستان شناس مرا با ذره بین نظاره می کنند. از من دو سوال علمی پرسیدند که نتوانستم جواب دهم. سپس راجع به

این که آیا ازدواج کرده ام، شغلی دارم، کدام استادان دانشکده را از قبل می شناسم، نظر من راجع به دانشگاه آنها چیست، آیا قصد ادامه تحصیل در خارج از ناکجاآباد دارم و... پرسیدند که البته، مثل دایی جان خدا بیمارزم که آدم خوشبینی بود، با دیدی مثبت به آنها پاسخ دادم. از من پرسیدند که تو دوست داری چه گرایشی بخوانی. من و منی کردم و گفتم: اول آنچه شما صلاح بدانید و دوم گرایش دوره ارشدم؛ چرا که مطمئناً شما بهتر می توانید استعداد مرا شناسایی کنید. ناخودآگاه یاد حکایت بادمجان و ناصرالدین شاه افتادم. سؤال کردند با چه کسی دوست داری کار کنی. گفتم: این افتخاری برای من است که با یکی از اعضای هیات علمی این دانشگاه کارکنم و برایم مهم نیست این فرد چه کسی باشد حتماً همه خوبند که دانشگاه به آنها اجازه پذیرش دانشجو داده است. پرسیدند "آیا دوست داری جایی در خارج از ناکجاآباد درس بخوانی؟" گفتم: "خیر، زیرا یکی از استادان می گوید که اینجا از خیلی از دانشگاههای ینگه دنیا بهتر است. از طرف دیگر، چرا باید مغزمان را در اختیار خارجیها بگذاریم؟..."

گویا آنها از پاسخهای من خیلی خوششان آمده بود، زیرا یکی از دوستانم که از نظر علمی در همه چیز از من برتر بود را انتخاب نکردند و در عوض مرا برگزیدند.

\* \* \*

### ترم اول

بامداد نسیم خنکی می وزید. کلاس ساعت هشت صبح شروع شد. من و سه دانشجوی دکتری دیگر در کلاس نشسته بودیم. استاد مثل همیشه بسیار شیک، با لباسهای اتوزده و کفشهای واکس زده، سر وقت به کلاس وارد شد و پشت تریبون نشست و شروع به تدریس کرد. مشهور است که مقالات او را دانشجویانش می نویسند و خودش نه تنها از محتوای آنها خبر ندارد بلکه نمی تواند حتی یک کلمه از عنوان یکی از مقالاتش را بگوید. از همان هایی که خودش هیچ کار پژوهشی نمی کند، ولی مدام از کارهای تحقیقی دیگران ایراد می گیرد. دانشجویها می گویند که او دیگر عتیقه شده است، اما نظر من این است که او عتیقه شناس است و دانشجویان نخبه ای که مقاله های خوب و زیادی می نویسند را در تور می اندازد.

چند دقیقه ای نگذشته بود که دوستم به من نزدیک شد و در گوشم گفت: "من این مطلب را سه بار دیگر از همین استاد شنیده ام. یک بار در سال آخر کارشناسی و دو بار هم در دو درس کارشناسی ارشد و هر دو با هم پوزخندی زدیم." دوستم گفت: "باید کاری کنم و حال او را بگیرم." هنوز سخنش تمام نشده بود که دستش را بلند کرد و سوالی جدی از استاد پرسید. استاد از جایش بلند شد، چند قدم جلو رفت، دوباره برگشت، عینکش را با انگشت سبابه به چشمانش چسباند، دستش را در جیب شلوارش فرو برد و رو به من کرد و گفت: "شما چه فکر می کنید؟" و آب دهانش را قورت داد. مضطرب شدم و با لکنت گفتم: "نمی دانم استاد." گفت: "ندانستن مهم نیست. این که هیچ تلاشی برای یافتن جواب نکنید بد است. دانشجو باید دائم در حال کار باشد. همه شما به عنوان پروژه کلاسی تا هفته دیگر فرصت دارید که جواب آن را تایپ شده به من

تحويل دهید." همین طور که صحبت می کرد جدي تر می شد و به تدریج باورش می شد که يك عالم دهر است. گفت: "نمره ای هم برای آن در نظر می گیرم. راستی آیا مسائل جلسه قبل را حل کرده اید؟" سخنش تمام نشده بود که هر یک از ما همان طور که دهاتمان از تعجب بازمانده بود، حل مسائل خود را به وی تحويل دادیم. اما می دانستیم که آنها را تصحیح نکرده و نخوانده در سطل بازیافت کاغذهای اتافش می اندازد. در ادامه با ژستی حق به جانب به پشت تریبون برگشت و جزوه گویی خود را دنبال کرد. ما هم شروع به نوشتن کردیم، جزوه ای که بوی کهنگی می داد چرا که مربوط به چندین سال پیش بود زمانی که خودش به عنوان دانشجو آن را می خواند. همه به دوستم چپ چپ نگاه کردیم. از بغل به او تنه ای زدیم و گفتیم: "چه کارش داشتی!" گفت: "نمی دانم به این آدم بی سواد چه طوری مدرک دکتری (و بدتر از آن دانشجوی دکتری) داده اند. مطمئنم که دکترایش قلبی است!"

نمی دانم چرا به یاد دایی جان خدابیمارم افتادم. اصلا این درس خواندن در دوره دکتری باعث شده بود که من مدام از آن خدابیمارم یاد کنم. دوست نداشتم فکر کنم که استادم بی سواد است. دوست داشتم به همه چیز با دید مثبت نگاه کنم. به قول قدیمیها بچه حلال زاده به داییش می رود. حالا دیگر به ضرب المثل ها هم شک کرده بودم!

\* \* \*

## ترم دوم

برف همه جا را سفیدپوش کرده بود و دیگر اثری از آن گلهای آشنا نبود. واقعیت این است که بعضی از استادها مثل گل هستند، ناز و دوست داشتني. از همان اول به نظرت آشنا می آیند و هیچ وقت نسبت به آنها احساس غریبه بودن نمی کنی. حیف که استادها هم بهاری دارند و پاییزی.

کلاس ساعت ده صبح شروع شد. این درس فقط برای من ارائه شده است تا در آن با آخرین تحقیقات روز آشنا گردم و به مرزهای دانش نزدیک شوم. می گویند زمانی استاد این درس دانشجویانی را که با تأخیر به کلاس می رسیدند به اتاق درس راه نمی داد و برای آنها غیبت رد می کرد. اخیراً هم در شروع ترم لیوان آبی به کلاس می برد و تلفن همراه هرکس را که به صدا در آید می گیرد و در آن می اندازد تا بسوزد و درس عبرتی برای بقیه باشد که همیشه تلفن همراه خود را در کلاس خاموش کنند. بیست دقیقه از ساعت 8 گذشته بود که استاد خرامان خرامان از دور ظاهر شد. به من که نزدیک گردید غرغرکنان در و دیوار سالن دانشکده را خطاب قرار داد و گفت: "عجب ترافیکی! توی این مملکت همه اتومبیل دارند" بعد رو به من کرد و گفت: "از حالا به بعد کلاس موقعی که من می رسم شروع می شود ... خوب امروز باید چه کار کنیم؟ آیا آن چه را که باید سمینار بدهی آماده کرده ای؟" جواب دادم: "بله استاد" گفت: "پرو پای تخته و شروع کن." دست نوشته هایم را برداشتم و به پای تخته رفتم. استاد مثل همیشه خسته به نظر می رسید. چند بار دهان دره کرد. هنوز عناوین درس را روی تخته سیاه ننوشته بودم که تلفن همراهش زنگ زد. گوشی را

برداشت و پس از گفتگویی ساده گفت: "يك كار فوري براي پيش آمده است، مي روم و زود بر مي گردم. شما به كارتان ادامه دهيد و خلاصه درس را بنويسيد. وقتي برگشتم كار شما را از روي تخته سياه چك خواهم كرد." هنوز سخنش تمام نشده بود كه از كلاس بيرون رفت. به قول قديميها "علي ماند و حوضش!". چون مي دانستم كه اين استاد با كسي شوخي ندارد، به ارائه درس در قالب سمينار براي در و ديوار خالي كلاس ادامه دادم. ساعت يك ربع به نه بود كه تخته سياه پر شد. همان جا پشت تريبون كلاس نشستم و منتظر شدم تا استاد بيايد.

ساعت نه و نيم شد. علف زير پايم سبز شد ولي استاد نيامد. جرأت تماس با استاد را نداشتم. مي خواستم بي خيال شوم و از كلاس بيرون روم اما مي ترسيدم استاد براي چك كردن نوشته هاي من برگردد. مستخدمی داشتيم كه بين كلاسها مي آمد تا تخته ها را پاك كند. از او خواهش كردم كه اين كار را نكند. او را به جان دايي خدابينامرزش قسم دادم. به خرجش نرفت. گفت: "حقوق مي گيرم كه اينجا تميز باشد. مي داني ساعت چند از خانه بيرون زده ام كه سر وقت اينجا باشم؟ خروسخوان صبح بايد از خانه بيرون بيايم. سه تا اتوبوس عوض مي كنم و كلي پياده روي مي كنم تا به اينجا برسم. نه آقا، بدون كار نمي توان پول گرفت." بي خيال شدم و از كلاس بيرون رفتم. با خودم گفتم: بعد از دو ماه كه از شروع ترم مي گذرد، هنوز دست مبارك استاد به گچ نخورده است! نمي دانم چه كسي اين سنگ كه "دانشجوی دکتری باید خودش کار کند" را در چاه انداخته است. مي گویند استادان قدیم استخوان دار بودند؛ خدایشان بيمارزد!

\* \* \*

### دوره پژوهشي

امروز، اول هفته بود. اينترنت خوابگاه مثل هميشه كند بود. به دانشكده آمدم و مقاله مورد نظرم را از اينترنت گرفتم ولي چاپگر خراب بود. به آزمایشگاه رفتم. آزمایشگاه بسته بود. از مسوول آن كه يكي از استادان خوش اخلاق دانشكده است خواهش كردم كليد را به من بدهد. گفت: "چه كنم تا نام من هم به عنوان يكي از نويسندگان در مقاله ظاهر شود؟!!" و ادامه داد "نزدیک بازنشستگی و با این ریش سفیدم بد جوری گیر کرده ام. اوضاع عوض شده است. هر چه مي خواهم، براي به دست آوردنش بايد مقاله رو كنم. اگر چيزي هم نخواهم باز هم دانشگاه مقاله از من مي خواهد. گفتم: "متأسفم اين را مي شنوم. اميدوارم در پروژه ديگري بتوانم از حضور شما استفاده كنم" و سپس آن جا را ترك كردم. به طبقه سوم ساختمان رفتم تا سري به اتاق استاد راهنمايم بزنم. درب اتاق مانند اكثر اوقات قفل بود. مي گویند بيش از آن كه در دانشگاه حاضر باشد در شركت خصوصي اش حضور و فعاليت دارد. به حياط دانشكده رفتم و روي يك صندلي نشستم تا هوايي بخورم كه يكي از نوابع (يعني دانشجوياني كه مثل كنه به آدم مي چسبند، دائم سوال مي پرسند و خودشان را اينشتين تصور مي كنند) به طرفم آمد و با سوالهايش مغزم را له كرد. بعد از يك

ساعت کلنجار رفتن توانستم از دستش بگریزم و مثل جمجمه تلوتلوخوران به کتابخانه بروم. متأسف شدم زیرا تاریخ اکثر مجله ها مربوط به پارسال یا سال قبل از آن بود. از متصدی کتابخانه سراغ کتابی را گرفتم. گفت که دانشجویی یک سال پیش آن را امانت گرفته است و متأسفانه مدتها است که به دانشگاه نیامده است زیرا به شهر خود رفته است و به تجارت مشغول است، بارش را حسابی بسته است: اتومبیل، منزل ویلایی و ... به تماسهای استاد راهنمایش که آدم دلسوزی است هم پاسخ نمی دهد. در این میان، با گفتگوی بلند دو نفر در کتابخانه، که باید محیط ساکتی باشد، اعصابم به هم ریخت. از کتابخانه خارج شدم. آهسته از جلوی اتاق یکی از استادان خوب دانشکده گذشتم تا مرا نبیند، زیرا به خاطر توان بالا و علاقه اش به کارهای پژوهشی و نیز اعتمادش به تواناییهای علمی ام، هر بار که مرا می بیند پیشنهاد یک کار مشترک می دهد. متأسفانه از ترس استاد راهنمایم که قدرت پذیرش جایگاه علمی او را ندارد، جرأت کار کردن با وی را ندارم. به بخش چاپ و تکثیر برای گرفتن کپی مقاله ای که دیروز به آنها داده بودم رفتم. چراغها روشن ولی درب اتاق بسته بود. کلافه شده بودم؛ واقعا" که هر چه سنگ است به پای لنگ است. به خوابگاه برگشتم. درب اتاق را قفل و کتابهایم را دورم پهن کردم، سوپی روی بار گذاشتم و شروع به خواندن آنها کردم تا همه چیز را فراموش کنم.

\* \* \*

### نگارش مقاله

مقاله ام را هشت ماه پیش تمام کردم. شش ماه ممتد، بدون خواب و استراحت روی آن کار کرده بودم و زحمت زیادی برایش کشیده بودم. از یافتن سؤال تحقیقی گرفته تا انجام آزمایشها و محاسبات و آماده سازی مقاله، همه را به تنهایی انجام داده بودم. فکر می کنم در نهایت مقاله خوبی از کار در آمد. استاد راهنمایم کوچکترین کمکی به من نکرد! همیشه از دادن وقت ملاقات طفره رفت. برای حل هیچ يك از مشکلاتی که ضمن تحقیق با آن روبرو شدم، مرا راهنمایی نکرد زیرا از موضوع تحقیق دور بود. چند بار نیز با کلی گویی و معرفی چند مرجع بی فایده مرا از سرخودش باز کرد.

مقاله ام که تمام شد با چند تن از دوستانم در مورد نحوه ارسال آن به مجلات پژوهشی مشورت کردم. یکی از آنها گفت: "چرا اسم استادت روی مقاله نیست؟" گفتم: "خوب معلوم است زیرا او هیچ نقشی در آن نداشته است." گفت: "باید اسمش را اضافه کنی و گرنه دلخور می شود. نه تنها آن را به عنوان مقاله مستخرج از رساله ات نمی پذیرد، بلکه موقع دفاع از طریق داوران به تو گیر می دهد و حتی ممکن است دفاعت را قبول نکند. حتی يك بار استادی به خاطر این که دانشجویی نام او را بعد از نام خودش در مقاله آورده بود، قشقرقی به پا کرد و...". رعشه ای براندامم افتاد، نگران شدم و اسم استاد را به عنوان نویسنده اول به مقاله اضافه کردم. بعد از چند روز استاد را پیدا کردم و علی رغم میل باطنی ام مقاله را برای بررسی به او دادم.

امروز استاد بعد از 8 ماه و بعد از پیغام و پیغام های بیشمار مقاله ام را به من برگرداند. باورنکردنی بود جز پنج مورد حذف و اضافه کردن نقطه، پرانتز و ... هیچ کار دیگری روی مقاله ام نکرده بود. اثری از نکته یا اشکال علمی دیده نمی شد. خبری از نقد و بررسی مقاله نبود. در آخر صفحه هم نوشته بود "حتما" آن را به يك مجله ISI بفرستید". سرم تیر کشید و چشمانم سیاهی رفت. به دیوار تکیه دادم و دوباره به مقاله نگاه کردم. نه، چیز بیشتری وجود نداشت. بعد از هشت ماه مقاله ام مانند نان بیات شده بود و مهمتر از آن این که شور و هیجانم فروکش کرده بود. ... این جا بود که تصمیم گرفتم دوره دکتری را با هر کیفیت ممکن هر چه زودتر تمام کنم و راحت شوم.

\* \* \*

### دفاع از رساله

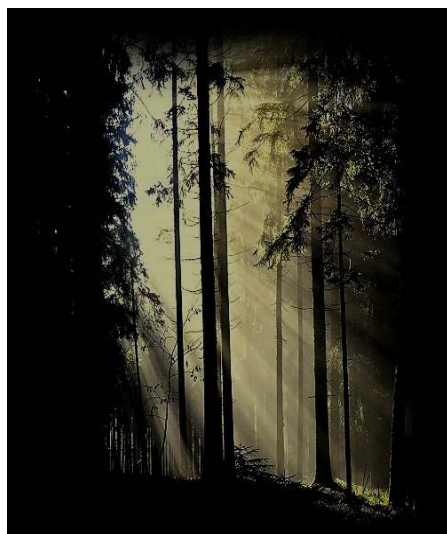
استاد راهنمایم با دیدن چهار مقاله مشترک با وی با برگزاری جلسه دفاع موافقت کرد. ساعت 11 صبح این جلسه با حضور داوران، استاد راهنما، استاد مشاور، دانشجویان و دوستانم شروع شد. عطر دسته گلی که خانواده ام برای جلسه تدارک دیده بودند، همه جا را پر کرده بود. کمی اضطراب داشتم. ضمن توضیح پایان نامه ام نگاهی نیز به داوران می انداختم. یکی از آنها تقریباً از اول جلسه چشمانش بسته بود و دیگری ضمن خوش و بش با استاد راهنما به صحبت‌های من گوش نمی داد. با خود گفتم: "خوب البته آنها قبلاً" رساله را خوانده اند و بنابراین از دوباره شنیدن آن بی نیازند". بعد از یک ساعت، صحبت‌م تمام شد. بلافاصله شیرینی و آب میوه را پخش کردند. شنیده بودم این کار باعث افزایش قندخون، شادابی و نهایتاً پرسیدن سؤالی آسان می شد!

بعد از پذیرایی، نوبت به سؤالی داوران رسید. اولین داور خارج از دانشگاه، همان که خواب بود، گفت: "رساله، خیلی خوب نوشته شده است" و سپس سؤالی پرسید که به همه نشان داد نه تنها رساله را نخوانده است بلکه نسبت به موضوع هم بیگانه است. با اشاره زیرکانه دوستان با تجربه، پرت بودن سؤال را به روی خود نیاوردم و در عوض به کلی گویی پرداختم و سعی کردم خود را از زیر سؤالی نامربوط دیگر او خارج کنم. دومین داور که خود را در کشور صاحب نظر می پندارد و تا قبل از آن که دانشجویان دکتری اش برایش مقاله بیافرینند به طور متوسط در هر هفت سال یک مقاله آن هم از نوع سطح پایین چاپ کرده بود، تکیه ای به صندلی داد و دستش را روی پشتی صندلی اش انداخت و با تبختر گفت: رساله پر از غلط است و شروع به ذکر غلط‌های املائی و اشکالات ویرایشی کرد. در پایان هم گفت که شما باید دقت کنید و فارسی را پاس بدارید. من هم تشکر کردم و متعهد شدم همه اشکالات را رفع کنم.

اما متأسفانه خبری از سؤالی علمی و پرسش‌های بنیادین که ناظر به کارهای نو و ابداعات رساله باشد در میان نبود. سؤالی بقیه داوران هم از همین نوع بود. در پایان با کف زدن حضار، چهار سال کار علمی من،

بدون ارزیابی دقیق نتایج و بررسی پیامدهای آن تأیید شد. اکنون به جمع دکاتیر پیوسته ام، نمی دانم شاید هم یکی مثل استاد راهنمایم شده باشم.

پاییز است. امشب نسیم شدیدی در حال وزیدن است. برگ درختان که زرد و خشک شده، در حال ریختن است. احساس می کنم خودم هم زرد شده ام. به نظر غریبه می آیم؛ حتی با خودم. از این که خود را در آینه ببینم وحشت دارم. می ترسم وقتی تصویرم را در آینه می بینم بفهمم که دیگر حتی یک کوزه سفالی بی ارزش هم نیستم. شاید خواهر زاده هایم روزی در مصاحبه ای برای ورود به دوره دکتری از من یاد کنند و بگویند: "دایی جان خدایبامرز به همه چیز مثبت نگاه می کرد. دوست نداشت علمش را به خارجی ها بدهد، می خواست بماند تا به وطنش خدمت کند. روحش شاد!"



... پشت هیچستان رگ های هوا پر قاصدهایی است که خبر می آرند از گل واشده ی دورترین بوته شهر